



۲۰۱۹/۱۱/۲۱



فریده نوری

یاد و بود از روز تولد مرجان

روز میلاد تو شوقی به دل مادر بود
نام تو ورد زبان گشت به روی لب من
دادم من نام ترا روی نگینم بزنند
دستت آن روز که دستان مرا لمس نمود

حالم آن روز ز هر روز دیگر بهتر بود
روز تا روز رخت از همه زیبا تر بود
نام تو نقش گهر گشته و انگشتر بود
شاخه و برگ گل و ساقه نیلوفر بود



از همان روزی که پای تو به این دنیا رسید
روز میلاد تو دنیا یک صدا خندیده بود

غصه هایم یک به یک از قلب و جانم پر کشید
آسمان در مقدمت باران گل باریده بود



دخترم! مرجان من! ای هدیه فصل خزان
گوهر عشق تو از آن گونه های نادر است

زندگی با من شد از لطف حضورت مهربان
حافظش هستم بدان مرجان من! تا پای جان

دخترم! چهل و سه سال قبل از امروز، وقتی به دنیا آمدی نمی دانستم به خاطر این هدیه زیبا و گران بها، به چه زبان از خداوند شکر گزاری کنم، هزاران بار شکرانه اش را بجا آوردم و ازش خواستم که ترا به پناه خودش حفظ کند.

مرجان من! تو با آمدنت به روزگار تیره و تار مادرت رنگ مهر و وفا بخشیدی و قلب خالی ام را سرشار از عشق نمودی و به زندگی ام روشنی بخشیدی.

اما صد افسوس، دخترم، که خوشی ناپایدار بود و آن که مرا با دادن این نعمت بزرگ، لذت زندگی بخشید، ترا از من دور کرد و به نزد خود خواست و مرا با درد و غم جانگداز دوری ات مبتلا ساخت. مرجان، مادرت بسیار حرف ها برای گفتن به تو دارد.

هر روز که به دیدارت می آیم برایت قصه ها می گویم اما با هزار افسوس که گفت و گو ها یک طرفه است و جوابی نمی شنوم.

هر چند مفلسم، نپذیرم عقیقِ خورد	کان عقیقِ نادر، مرجانم آرزوست
پنهان ز دیده ها و همه دیده ها ازوست	آن آشکار صفتِ پنهانم آرزوست
خود، کار من گذشت ز هر آرزو و آرز	از کان و از مکان، پی ارکانم آرزوست
گویشم شنید قصه ایمان و مست شد	کو قسم چشم؟ صورت و ایمانم آرزوست
یک دست جام باده و یک دست جعد یار	رقصی چنین، میانه ی میدانم آرزوست
می گوید آن رباب: مردم ز انتظار	دست و کنار و زخمه ی عثمانم آرزوست
من هم رباب عشقم و عشقم ربابی است	و آن لطف های زخمه ی رحمانم آرزوست



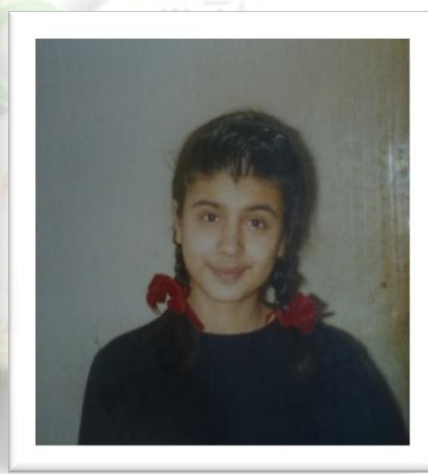
(هر آن مادر که اندر دل غم مرگ دختر دارد)

نشاید داغ مرگ نو جوان را بردن از خاطر خصوص آن مادری کاندز زمان یک دختر دارد
اگر نالد زنی از داغ مرگ نوجوان خود یقین آه جهانسوزش به هر قلبی اثر دارد

لعنت به جفای تو شکستی کمرم را
پنهان به دل خاک نمودی گهرم را
بر خاک فگندی ز چه زیبا دخترم را
بردی ز کفم طاقت و نور بصرم را
چون برف نمودی ز محن موی سرم را
بر باد فنا داده ای آخر ثمرم را
صد پاره نموده غم مرگش جگرم را
این گونه نوشتند قضا و قدرم را

از دست من ای چرخ گرفتی دخترم را
رحمی به من مادر داغ دیده نکردی
افسوس که روی مه او سیر ندیدم
هم نور دوچشم من و هم طاقت جان بود
آخر ز من خسته چه دیدی و شنیدی
این تازه جوان حاصل عمر و ثمرم بود
از دست من افتاد عصا در دم پیری
جز صبر ندارم به جهان چاره دیگر

ز طوفان پنجهٔ مرجان نگردد بحر را مانع
کجا ساکن کند دست نوازش بی قراران را



وگر خزان برسد، با غم نهان چه کند؟
بسوزد و نکند ناله و فغان چه کند؟
به روز واقعه با ماتم جوان چه کند؟
به دشت خاطره ها با قد خمان چه کند؟

اگر که گل رود از باغ، باغبان چه کند؟
اگر که غنچه شود پر پر، از غمش بلبل
زنی که یک دختر از دولت جهان دارد
اگر که با غم او سازد و کنار آید

